

مجموعه‌ی افسانه‌های مشهور چین

ابرمردی که آسمان و زمین را از هم جدا می‌کند



بازنوشته‌ی دو آن لیکسین

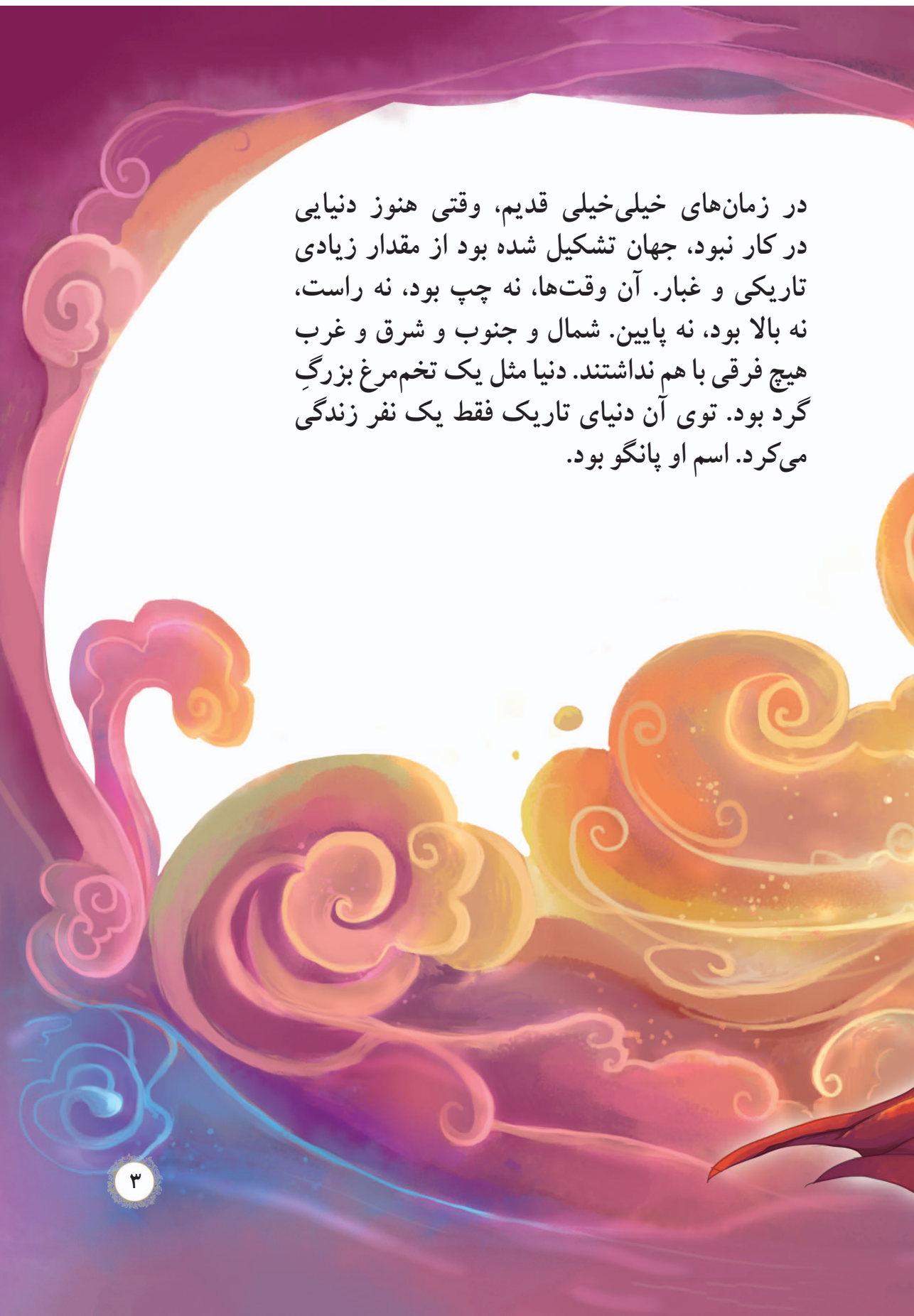
تصویرگر: شو کای

ترجمه‌ی سمیه نوروزی



آفرینگان: ۲۷۳





در زمان‌های خیلی خیلی قدیم، وقتی هنوز دنیایی در کار نبود، جهان تشکیل شده بود از مقدار زیادی تاریکی و غبار. آن وقت‌ها، نه چپ بود، نه راست، نه بالا بود، نه پایین. شمال و جنوب و شرق و غرب هیچ فرقی باهم نداشتند. دنیا مثل یک تخم‌مرغ بزرگ گرد بود. توی آن دنیای تاریک فقط یک نفر زندگی می‌کرد. اسم او پانگو بود.

هجده هزار سال گذشته بود. پانگو توی این دنیای تخم مرغی بزرگ و بزرگ تر شد و بالاخره به دنیا آمد. او وقتی چشم هایش را باز کرد دید همه جا تاریک تاریک است و حتی سوسوی نوری هم دیده نمی شود. پس تصمیم گرفت بدنش را کش دهد و پاها و دست هایش را دراز کند تا مطمئن شود که به هیچ وجه نمی تواند جنب بخورد.



پانگو حس خوبی نداشت. فریاد زد: «واقعاً نمی‌شود تحمل کرد!» او
توی تاریکی مطلق یک تبر ساخت و آماده شد تا آن دنیای تخم‌مرغی
گرد و کثیف را بشکافد.

